شاهد کودک

ماهنامه‌ی شاهد کودک

شماره ۵ خرداد۱۳۸۵

بها ۱۵۰۰ ریال





بزرگ‌ترها بخوانند

یکی از بهترین هدیه‌هایی که می‌توانید به فرزندتان بدهید، احساس امنیت در محیط خانه است. محیطی که بچّه‌ها بتوانند در آن، روی رفتار شما حساب کنند، باید همیشه یکنواخت باشد.

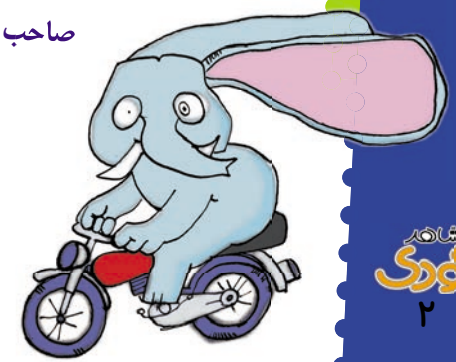
مقرّرات آن باید محکم، ولی منصفانه باشد. پدر و مادر باید در مورد اصول تربیت فرزندان ثابت قدم باشند. بنابراین، هیچ یک نباید قوانین دیگری را نقض کند.

تنها در چنین محیطی است که می‌توانید ارزش‌های خود را به فرزندان منتقل کنید. برای این کار، عادت‌های همیشگی نقش مهمی بازی می‌کنند. عادت‌هایی مثل خوردن غذای خاص در روز جمعه، خواندن یک قصّه قبل از خواب یا دیدن یک برنامه‌ی تلویزیونی در کنار هم.



نشانی: تهران خیابان آیت ا... طالقانی، خیابان ملک الشعرای بهار شمالی شماره۳
صندوق پستی: ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵
پست الکترونیک: shahed mg@yahoo.com
نشانی الکترونیک: www.shahed mag.com
تلفن: ۸۸۸۳۵۱۰۸

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسؤول: حسین دهقان
سردبیر: عباس خامه‌یار
جانشین سردبیر: محمد علی فقیه
دبیر تحریریه: سپیده خلیلی
ویراستار: ترانه امیر ابراهیمی
طراحی و اجرا: طرح و نقش مسیحا



هدیه مامان ۳
هدیه ۴
تصویرهای مالشی ۶
گل بادکنکی ۸
چه‌کار کنم ۱۱
تولد پیامبر(ص) ۱۲
تفاوت‌ها ۱۴
بازی سایه‌ها ۱۵
از خدا بخواه ۱۶
فرم اشتراک ۱۸
خلاقیت ۱۹
جدول ۲۰
لطیفه ۲۱
کاردستی ۲۲
آثار بچه‌ها ۲۴
داستان کودک ۲۵
نمایشگاه مطبوعات ۲۶

مهری ماهوتی
تصویرگر: غلامعلی مکتبی



هدیه‌ی مامان

آب، بابا، نان
خیلی قشنگ است
هدیه‌ی مامان
من بی‌سوادم
اما خدایا
با صوت زیبا
می‌خوانم آنرا
به‌به، چه زیباست
قرآن مامان
هر آیه‌اش گل
من بلبل آن

آرزو

• مهری ماهوتی
• تصویرگر: حسن عامه‌کن



همه مشغول کار خودشان بودند که چراغ مطالعه خاموش شد.

مداد آبی گفت: «من از تاریکی می‌ترسم.»

کتاب فارسی گفت: «حالا چه طوری مرا بخوانند؟»

بدتر از همه، حال مداد سیاه بود. او می‌خواست به جامدادی برگردد؛ ولی راهش را پیدا نمی‌کرد. شمع قرمز کوچولو از کنار میز تحریر صدا زد: «آقای کبریت کجایی؟ بیا مرا روشن کن.»

مداد سیاه گفت: «نخیر اگر تو را روشن کنیم، تمام می‌شوی!»

بعد قل خورد و خودش را به چراغ مطالعه رساند. چند بار تیلیک تیلیک کلید آن را فشار داد. چراغ مطالعه خمیازه‌ای کشید و گفت: «خودت را خسته نکن، من روشن نمی‌شوم!»

مداد آبی گفت: «لامپ تو سوخته است، شاید هم شل شده باشد. ولی حیف که قدّ من به آن بالا نمی‌رسد.»

کتاب فارسی صاف ایستاد و گفت: «بپر روی شانه‌ی من. این طوری به لامپ می‌رسی.»

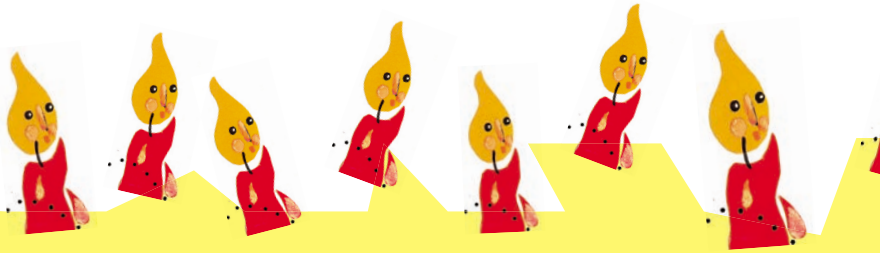
چراغ مطالعه داد زد: «چرا از سر و کول هم بالا می‌روید؟ لامپ من روشن نمی‌شود، چون برق قطع شده است.»

شمع کوچولو گفت: «ولی من احتیاجی به برق ندارم. می‌توانم به اندازه‌ی خودم این جا را روشن کنم. تازه این آرزوی هر شمعی است که به دیگران نور و روشنایی ببخشد.»

مداد آبی گفت: «تو همین طور که هستی، خیلی قشنگ‌تری.»

شمع دیگر حرفی نزد، اما توی تاریکی هم می‌شد فهمید که چه قدر غصّه می‌خورد.

مداد آبی یک گوشه کز کرده بود. مداد سیاه می‌ترسید از جایش تکان بخورد و از لبه‌ی میز



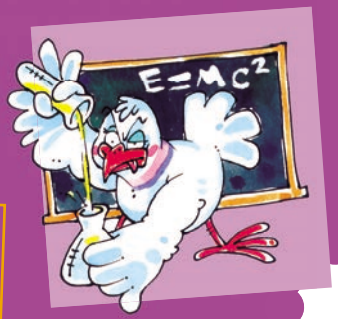
پایین بیفتد. کتاب فارسی به پنجره چسبیده بود تا شاید توی نور ماه، چیزی ببیند. همه منتظر ماندند. ولی برق نیامد که نیامد.

شمع کوچولو دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند و محکمی فریاد زد: «من روشنایی را دوست دارم. از این که تمام بشوم، نمی‌ترسم. من برای این درست شده‌ام که تاریکی نباشد.»

کتاب فارسی یاد شعر قشنگش افتاد که درباره‌ی شمع‌ها بود. برای همین با مهربانی گفت: «تو حق داری شمع کوچولو؛ توی روشنایی تو، شعرهای من هم خوانده می‌شود.»

آقای کبریت گفت: «مثل این که دیگر مشکلی نیست.» بعد تکانی به خودش داد. چیزی نگذشت که نور زرد قشنگی روی میز پهن شد. همه خوشحال شدند؛ به خصوص شمع قرمز کوچولو که از خوشحالی گریه می کرد؛ چون دیگر به آرزویش رسیده بود.









تصویرهای مالشی

برای تهیّه‌ی این تصویرها به دوربین عکاسی نیازی نداری.
لازم هم نیست که استعداد زیادی در زمینه‌ی نقاشی داشته باشی. کافی است چند برگ کاغذ و چند مداد رنگی با نوک کلفت با پاستیل روغنی آماده کنی.
وقتی این وسیله‌ها را به جای سبز و خرّمی ببری، خیلی زود چیزهای جالبی برای کشیدن پیدا می‌کنی.
مثلاً تنه‌ی درختان یا چوب‌های خرد شده، برای این کار بسیار مناسب هستند. کاغذ را روی تنه‌ی درخت بگذار. با مدادرنگی یا پاستیل، محکم روی آن بکش. ببین چه تصویر زیبایی به دست می‌آید.
اگر می‌خواهی تصویری از برگ درختان و گیاهان دیگر داشته باشی، از واکس‌های لوله‌ای کفش استفاده کن. روی دهانه‌ی این واکس‌ها یک تکه ابر یا اسفنج چسبانده‌اند. اول پشت برگ را با واکس رنگ کن، بعد آن را روی یک برگ کاغذ بگذار. یک برگ کاغذ دیگر بگذار و محکم مالش بده. واکس، اثر برگ را







روی کاغذ می‌اندازد. کمی صبر کن تا واکس خشک شود. نقّاشی آماده است.

حلقه‌های تنه‌ی درخت، سن درخت را نشان می‌دهند، هر حلقه نشانه‌ی یک سال است.

برای ثابت نگه‌داشتن برگ، آن را با سنجاق ته‌گرد به یک برگ کاغذ وصل کن. یک مسواک و یک چای صاف‌کن کهنه بردار. مسواک را در رنگ فرو کن و بعد آن را به چای صاف‌کن بمال تا رنگ روی کاغذ و برگ بپاشد.

وقتی برگ را برداری، جای آن باقی می‌ماند.

با سوزن، برگ را محکم وصل کن.

رنگ بپاش.

بگذار خشک شود، بعد برگ را بردار.

گل بادکنکی

• تصویرگر: امیر نساجی

شاه‌زاده خانم کندو می‌دانست که یک روز ملکه می‌شود؛ ولی خوشحال نبود. می‌دید که هر روز، زنبورها دسته جمعی از کندو بیرون می‌روند. ولی او دلش می‌خواست که تنها برود. دیگر از این که زنبورهای دیگر جای گل‌ها را به او نشان بدهند، خسته شده بود. دلش می‌خواست که خودش گلی پیدا کند که مثل گل‌های دیگر نباشد. گلی که عطر آن با گل‌های دیگر فرق داشته باشد. گلی که دهان همه‌ی زنبورها از دیدن آن باز بماند.

شاه‌زاده خانم، آن قدر فکر کرد و فکر کرد تا روزی تصمیمی گرفت.

آن روز، وقتی در کندو باز شد، او آخرین زنبوری بود که بیرون آمد. بعد پشت یک درخت پنهان شد و منتظر ماند تا همه از او دور شوند. قرار بود زنبورها به سراغ گل‌های کنار رودخانه بروند.

شاه‌زاده خانم با بی‌حوصلگی، چند بار دور درخت چرخید. زیر و روی برگ‌های سبز آن را نگاه کرد. درخت هم مثل همه‌ی درخت‌های دیگر بود. بال زد، بال زد و بالاتر رفت و ناگهان از شادی فریاد کشید: «پیداش کردم!» بعد به طرف بادکنک سیاهی رفت که نخ آن به شاخه‌ی درخت گیر کرده بود.

شاه‌زاده خانم با احترام به بادکنک نگاه کرد و گفت: «به‌به! چه ساقه‌ی سفید قشنگی! چه گل سیاه برّاقی! حتماً غنچه هستید، مگر نه؟»

نسیمی بادکنک را تکان داد. زنبور جلوتر رفت و گفت: «می‌دانستم. اگر اشتباه نکنم، شما از خانواده‌ی گل‌های



نیلوفر هستید»
باز هم نسیم
بادکنک را تکان داد.
زنبور ادامه داد: «می‌دانید
از کجا فهمیدم؟ از ساقه‌ی
شما که مثل همه‌ی نیلوفرها، دور
درخت پیچیده است.»
شاه‌زاده با احتیاط روی بادکنک نشست و
فکر کرد: حتماً وقتی باز شود، از این هم
زیباتر می‌شود.
امّا چه بوی عجیبی دارد! بویی که شبیه
بوی هیچ گلی نیست. ولی بهتر! من از بوی



گل‌های لاله و نیلوفر و اطلسی خسته شده‌ام.» بعد بال‌هایش را جمع کرد و روی پوست بادکنک لیز خورد و زیر لب گفت: «چه آغوش گرمی! گرمای آن هم با گل‌های دیگر فرق دارد. تنش آن قدر گرم است که می‌سوزاند و امّا رفتارش آن قدر سرد است که انگار با من غریبه است! هر چه می‌گویم، فقط سر تکان می‌دهد، شاید دوستم ندارد. نه، حتماً زبانم را نمی‌فهمد. عیبی ندارد! وقتی بیش‌تر با هم آشنا بشویم، زبان هم را می‌فهمیم.» برای همین، به بادکنک گفت: « اگر اجازه بدهید، من کاری می‌کنم تا تمام این دشت پر از گل‌های شبیه شما بشود. فقط کافی است که اجازه بدهید من شهد غنچه‌ی شما را بمکم.» شاه‌زاده خانم سعی کرد با دست‌هایش راهی به درون بادکنک باز کند. امّا چند بار که دست‌هایش را روی آن کشید، از صدایش چندشش شد. سرش را روی پوست بادکنک گذاشت و فشار داد. ناگهان بادکنک با صدای بلندی ترکید. زنبور، که از ترس بال زدن را فراموش کرده بود، مثل یک تکّه سنگ پایین آمد. گل‌های دشت، که برای تماشای خورشید سرهایشان را بالا گرفته بودند، افتادن زنبور را دیدند. گل لاله‌ای گردن کشید و گل‌برگ‌هایش را باز کرد. زنبور روی قلب گل افتاد. شاه‌زاده خانم، چشم‌هایش را باز کرد و به دور و برش نگاه کرد. گل‌ها، همان گل‌های آشنا بودند. لبخندی زد و بال‌هایش را با آسودگی باز کرد.

چه کار کنم؟

به نظر تو، بهترین راه کدام است؟

صبر می‌کنم؛ سه بار نفس عمیق می‌کشم و آرام می‌شوم.



تو را می‌زنم؛ چون عصبانی هستم.



دعوا کردن وضع را بدتر می‌کند. باید کمی راه بروم و آرام شوم. آن وقت دیگر مثل الآن عصبانی نیستم. اگر دعوا کنیم، یکی از ما آسیب می‌بیند.



من باید آرام بشوم. سعی می‌کنم بدنم را شل کنم. به چیزهای بد هم فکر نمی‌کنم. پس به یک جای قشنگ و دوست داشتنی فکر می‌کنم.



جواب: باید آرام شد و...

تولد پیامبر(ص)

تصویرگر:سعید رزاقی




اسم او را چه می‌گذارید؟
چه نام زیبایی!
بگذار او را پیش پدربزرگش ببریم!
وقتی که به دنیا آمد، صدایی شنیدم که می‌گفت: «فرزندی را به دنیا آوردی که از بهترین انسان‌هاست. پس نام او را محمّد بگذار.»
مژدگانی بده که خداوند به تو نوه‌ای داده!
خدا را شکر که این فرزند را به من بخشید. فرزندی که از بهترین بندگان خدا است.

مسابقه
تفاوت‌ها

• تصویرگر: سیامک ذوالفقاریان



اگر خوب دقّت کنی، می‌بینی این تصویرها کاملاً شبیه به هم نیستند. تفاوت‌های آن‌ها را پیدا کن و برای ما بفرست. ما به سه نفر از برنده‌ها جایزه می‌دهیم.

بازی سایه‌ها

وقتی هوا آفتابی است می‌توانی سایه‌ی خودت یا هر چیزی که در آفتاب قرار می‌گیرد را ببینی. اول سایه‌ی هر بچه را به خودش وصل کن. بعد خودت در آفتاب بایست و سایه‌ات را پیدا کن.







سپیده خلیلی
تصویرگر:شیوا ضیایی

از خدا بخواه

پدر و مادرم می‌خواستند اسم مرا در یک مدرسه‌ی غیرانتفاعی بنویسند. آنها به من گفتند که باید بهترین لباس‌هایم را بپوشم. پسر خوبی باشم و با ادب، جواب سؤال‌ها را بدهم. انجام دادن همه‌ی این کارها با هم خیلی سخت بود. البته پوشیدن بهترین لباس‌هایم مشکلی نبود؛ چون مامان از قبل آن‌ها را آماده کرده بود. امّا در مورد پسر خوب بودن شک داشتم. آخر بعضی وقت‌ها که فکر می‌کردم خوبم، به نظر بقیّه خوب نمی‌آمدم. بدتر از همه این که نمی‌فهمیدم با ادب جواب دادن چه معنی دارد!

فکر کردن به این چیزها حالم را بد کرده بود. درست مثل وقتی که آدم فیلم ترسناکی می‌بیند.

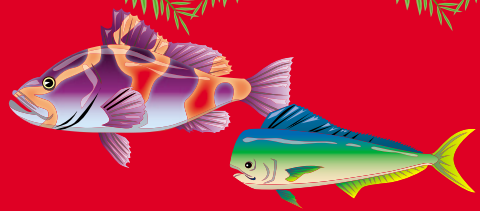
آن روز، وقتی داشتیم از خانه بیرون می‌رفتیم، من استفراغ کردم. برای همین، مجبور شدم بهترین لباسم را عوض کنم و یک لباس معمولی بپوشم. نزدیک مدرسه که رسیدیم، عرق از سر و صورتم می‌چکید. دلم می‌خواست به مامان بگویم: «بیا برگردیم...» ولی دیگر به پشت در مدرسه رسیده بودیم. مامان یک بار دیگر لباس‌هایم را مرتب کرد و باز هم گفت: «پسر خوبی باشی ها! اگر قبول بشوی، همین امروز برایت یک جایزه‌ی خوب می‌خرم.»

همان جا از خدا خواستم تا کاری کند که بی دردسر قبول بشوم. یعنی بدون این که سعی کنم، پسر خوبی باشم. وقتی وارد مدرسه شدیم، مامان لبخند زد. بعد به یک خانمی که یک عالم کاغذ توی دستش بود، گفت: «این هم پسر من! نمی‌دانید چه پسر خوبی است. خیلی باهوش است تا حالا کار بدی نکرده است.» خانم پرسید: «گفتید پدرش چه کاره است؟» مامان با خوشحالی جواب داد: «کارمند است. » اخم‌های آن خانم توی هم رفت. من پشت چادر قشنگ مامانم قایم شدم او یادآوری کرد: شغل دوم هم دارد. حساب‌دار است.» آن خانم





لبخند زد. لپ مرا گرفت وگفت: «تو قبول شدی کوچولو!»
خندیدم و گفتم: «همین؟ »
مامان با تعجب پرسید: «به همین راحتی بود؟»
من چشمکی به خدا زدم. دسته‌ی کیف مامان را کشیدم و گفتم: «بیا بریم زودتر جایزه را بخر.»





فرم اشتراک



دوستان خوب و مهربان، فرم زیر را با کمک بزرگترها پر کنید و به آدرس ما بفرستید.
مبلغ اشتراک ششماهه ۹۰۰ تومان و مبلغ اشتراک یکساله ۱۸۰۰ تومان می‌باشد.
مبلغ مورد نظر خود را به شماره حساب ۲۱۸۲۰۵۵۵ بانک تجارت شعبه میدان هفتم تیر به نام انتشارات شاهد واریز نمایید.
فیش واریزی را همراه با فرم تکمیل شده به نشانی مجله شاهد کودک ارسال نمایید.
نشانی: تهران، خیابان آیت ا... طالقانی، خیابان ملک الشعرای بهار شمالی، پلاک۳
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۴۳۴۸، انتشارات شاهد

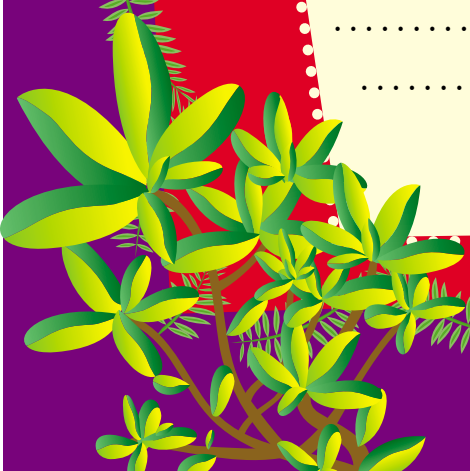






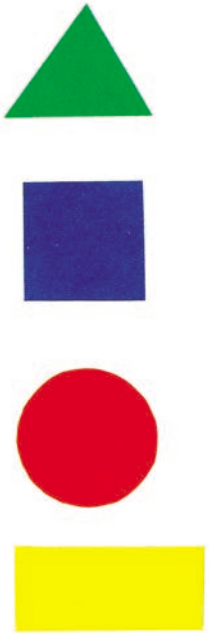
نام: . . . . . نام خانوادگی: . . . . . تاریخ تولد: . . / . . / ۱۳. . .
نشانی: . . . . . .
کد پستی: . . . . . تلفن: . . . . . .
مدت اشتراک: ۶ ماه یک سال

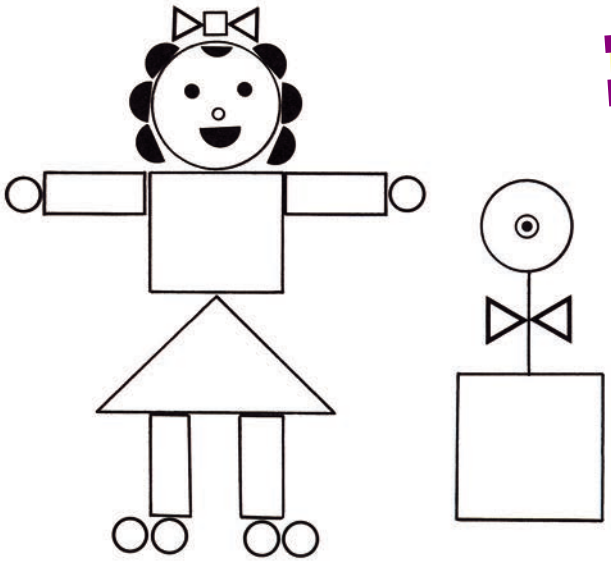




خلاقیت

هر شکل را مانند نمونه رنگ کن!





بچّه‌های مجلّه

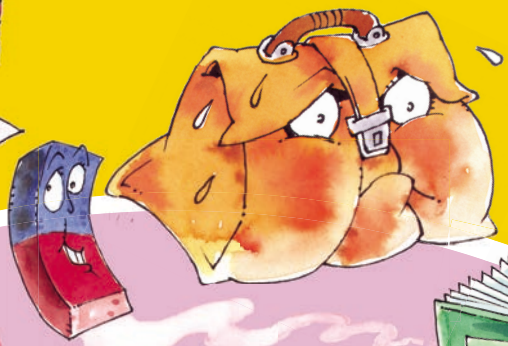
امیرحسین ملکی (داستان)
سپهر سوسن (داستان)
محمدتقی توفیقی (داستان)
فاطمه طاهری (داستان)
مهسا علی پورترابی (داستان)
محمدعلی مددی (نقاشی+ عکس+ داستان)
مائده جوادی (نقاشی)
مریم تقوی (لطیفه+ نقاشی)
هیلا شادی (داستان)
سارا پورکاظمی (داستان)
زهرا اکبری (شعر+ عکس+ داستان)

برنده‌های مسابقه‌ی دوم

فاطمه هدایی
رها خواجه زاده
دنیا فرازی
طاها کیان
نفیسه اباذری

جدول











۱ این‌قدر وسیله‌های مدرسه‌ات را توی من نریز! دارم خفه می‌شوم.

۲ می‌خواهم توی آن حرف‌های خوب بنویسم.

۳ شب‌ها، وقتی آن را می‌خوانم، زود خوابم می‌برد.

٤ من هم خط راست می‌کشم و هم شکسته.

٥ امروز با آن نوشتم: «جمعه تعطیله!»

٦ مواظب باش نوشته‌های مرا پاک نکنی!

۷ کشیدن یک رنگین‌کمان زیبا با این‌ها، چه کیفی دارد.

۸ یک + تر + آش می‌شود یک ....

طاهره خردور

لطیفه



شیر و بچه

معلم: «نوید! سه چیز را نام ببر که از شیر گرفته باشند.»

نوید: «ماست، کره و علی بچّه‌ی همسایه‌ی ما یک هفته است که او را از شیر گرفته‌اند!»



دریای خزر

پدر مشغول روزنامه خواندن بود. دخترش گفت: «بابا، من امروز نتوانستم بگویم دریای خزر کجاست و نمره‌ی بد گرفتم.»

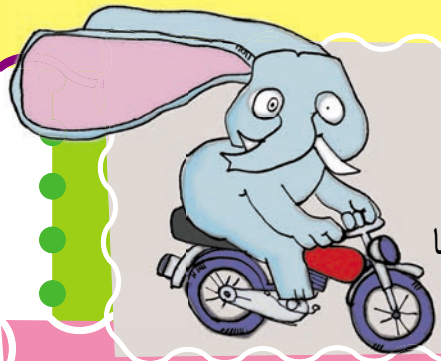
پدر جواب داد: «برای این که بی انضباطی! اگر هر چیزی را سر جای خودش بگذاری، این طور نمی‌شود.»



مشکل فیل‌ها

اولی: «اگر گفتی چرا فیل‌ها موتورسواری نمی‌کنند؟»

دومی: «برای این که گوش‌هایشان توی کلاه مخصوص موتور سواری جا نمی‌شود!»



چیستان

آن چیست که از شیشه می‌گذرد؛ ولی آن را نمی‌شکند؟

چیستان

آن چیست که در آسمان پرواز می‌کند؛ ولی پر ندارد. گریه می‌کند، ولی چشم ندارد؟



کاردستی

تصویرهای این صفحه را ببر و در صفحه‌ی مقابل بچسبان.

• تصویرگر: مریم حرمی

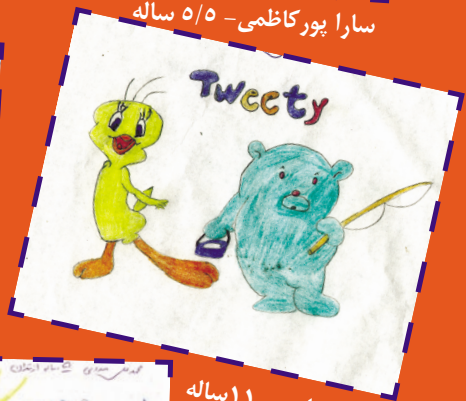




آثار بچه‌ها


سارا پورکاظمی- ۵/۵ ساله


علی‌رضا خوشبختیان ۶ساله



مائده جوادی- ۱۱ساله


زهرا بتری- ۷ساله


مریم تقوی


محمد علی ممدی
۵/۵ساله




حانیه فتحی‌زاده
ساله ۱۳


نسترن سعادت


سارا نعمتی


فاطمه توحیدلو


زهرا حیاتی مقدم


مهدی تقی‌نژاد


نیلوفر جوادی


رومینا یوسفی


علیرضا صمدی


محمد امین ایزدخواستی

داستان کودک

سلام؛ من رؤیا شمشادی، کلاس اول دبستان هستم. من مجلّه‌ی شاهد را خیلی دوست دارم و همیشه شعرهای آن را می‌خوانم. من برای شما یک داستان نوشته‌ام.

هاپو کوچولو

یکی بود یکی نبود. یک هاپو کوچولوی کثیفی بود که در جای کثیفی هم زندگی می‌کرد. هاپو هیچ دوستی نداشت و خیلی تنها بود. روزی با یک هاپوی سفید قشنگ دوست شد. هاپوی سفید به او گفت: «تو باید به حمّام بروی و خانه‌ی خود را تمیز کنی تا همه با تو دوست باشند.» امّا هاپوی کثیف آب را دوست نداشت.

هاپوی سفید یک ظرف آب و صابون درست کرد. ظرف را پشت بوته‌ی بلندی پنهان کرد. بعد به هاپوی کثیف گفت: «بیا بپربپر بازی کنیم.» وقتی هاپوی کثیف از روی بوته پرید، توی آب و کف افتاد و شسته شد. وقتی بیرون آمد و خودش را خشک کرد، هاپوی سفید به او گفت: «پس تو هم مثل من موهای سفیدی داری. بیا خودت را در آب ببین.» هاپوی کثیف وقتی خودش را دید، خیلی خوش‌حال شد و برای همین تصمیم گرفت همیشه تمیز و مرتّب باشد.

بعد از آن، دو تا هاپوی تمیز و سفید، خانه‌های هاپوی کثیف را تمیز کردند. حالا آن هاپو، دوستان زیادی دارد.

تصویر این صفحه از نقاشی‌های شماست

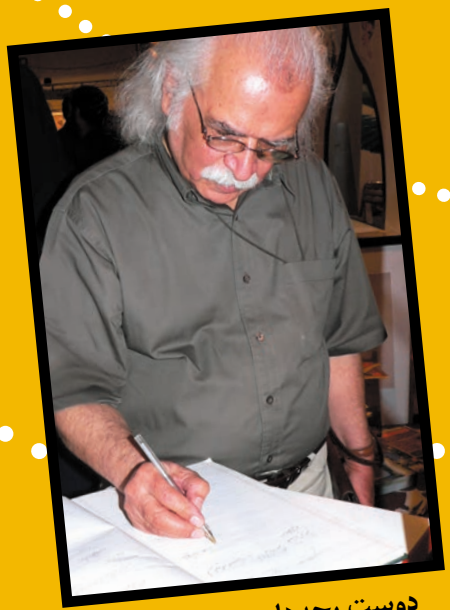




غرفه‌ی ما در نمایشگاه



چه نقاشی‌های قشنگی ...!



دوست بچه‌های دیروز و امروز،
استاد غلامعلی مکتبی (تصویرگر)



مهمان‌های عزیز شاهد کودک



چه جالب... باید حتماً مشترک شوم.



بالاخره گیر آوردم!



بیش از هزار نفر از دوستان شما مشترک
مجله شاهد کودک شدند



حالا چی بکشم...؟

